

نویسنده‌ای با کفش پاره

«چقدر آدم در این دنیا فراوان است و هر کس هم یک جور گله از روزگار دارد. پس آخر آدم‌های شاد و خوشبخت کجا هستند؟» می‌گویند آدم سواره درد پیاده را نمی‌فهمد و باز همان‌ها می‌گویند قبل از انتقاد و قضاوت با کفش‌های طرف مقابل راه



زهرا راستگویی

قصه کتاب

برو. ماکسیم گورکی نویسنده روسی قرن بیستم یکی از پیاده‌ها بود یا یکی از کسانی که کفش پاره و ناراحت به پا داشتند. از زور فقر و نداری کارهای مختلفی را انجام داده بود: پادویی، نانوايي، ماهیگیری، کار در کشتی و... حالا این نویسنده رنج کشیده قرار است برایمان قصه آدم‌های درگیر رنج و فقر را بگوید. کارگرانی که همه زندگی‌شان کار سخت در کارخانه است. حتی وقتی می‌خواهند با هم حرفی بزنند، جز کار موضوع دیگری را سراغ ندارند.

در خانه یکی از همین کارگران زنی میانسال زندگی می‌کند به نام په‌لاگی. قهرمانی که کتاب به خاطر او نام مادر گرفته است. په‌لاگی میان فقر و نداری و گرفتاری‌های زندگی کنار یک شوهر بدخلق و خشن، یک آرزو بیشتر ندارد. و آن آرزو، این است که پسرش پاول شبیه پدر نشود.

پدر مستبد و خشن قصه می‌میرد و حالا چشم‌های مان به پاول دوخته می‌شود که قرار است چه کند. در این میان امانباید فراموش کنیم که قهرمان همچنان په‌لاگی است. مادری که برای فرزندش هر کاری می‌کند حتی به قیمت به خطر انداختن جان‌ش. وقتی فرزندش به زندان می‌افتد، تمام تلاشش را می‌کند تا کاری را انجام دهد که پاول انجام می‌داده است. در طول داستان په‌لاگی تغییر می‌کند. در یک جریان آرام

و مداوم و ما هر بار از قدم‌هایی که برمی‌دارد، کارهایی که آغاز می‌کند و تصمیماتی که می‌گیرد، شگفت‌زده می‌شویم.

مادر کتابی است پراز توصیفات جزئی و دیالوگ‌های طولانی. گفت‌وگوهایی مفصل

که افکار و احساسات شخصیت‌های داستان را نشانمان می‌دهد. پس خودتان را آماده کنید که ممکن است حوصله‌تان سر برود. موقع خواندن کتاب از گوشه گوشه خانه مادر و فرزند خبردار می‌شویم، سماور همیشه آماده‌اش را می‌بینیم اما خیلی هیجان‌زده نخواهیم شد. یکی از دوستان می‌گفت: «من به امیدی که در این کتاب وجود دارد معتاد شدم.» همان امیدی که میان آهستگی زندگی روزمره جریان دارد. قرار نیست یکباره همه چیز زیر و رو شود و آدم‌ها ۱۸۰ درجه تغییر کنند. قرار است ما دنبال نشانه‌های بهبود اوضاع بگردیم.

در خیلی از قصه‌ها وقتی می‌خواهند از یک زن ستم‌دیده و رنج‌کشیده صحبت کنند، این شخصیت زن می‌شود قربانی. نویسنده به او توانایی نمی‌دهد تا کاری برای خودش بکند. اما په‌لاگی در کتاب مادر جرات تغییر را دارد. گرچه اولش او هم یک قربانی است اما دست از تلاش برنمی‌دارد.

آدم‌های این قصه مثل همه ما دنبال خوشبختی می‌گردند و بعد انتخاب می‌کنند که شرافتمندانه زندگی کنند. «من به جاودانگی انسان‌های شرافتمند اعتقاد دارم.»



نویسنده:

ماکسیم گورکی

مترجم:

محمد قاضی

ناشر:

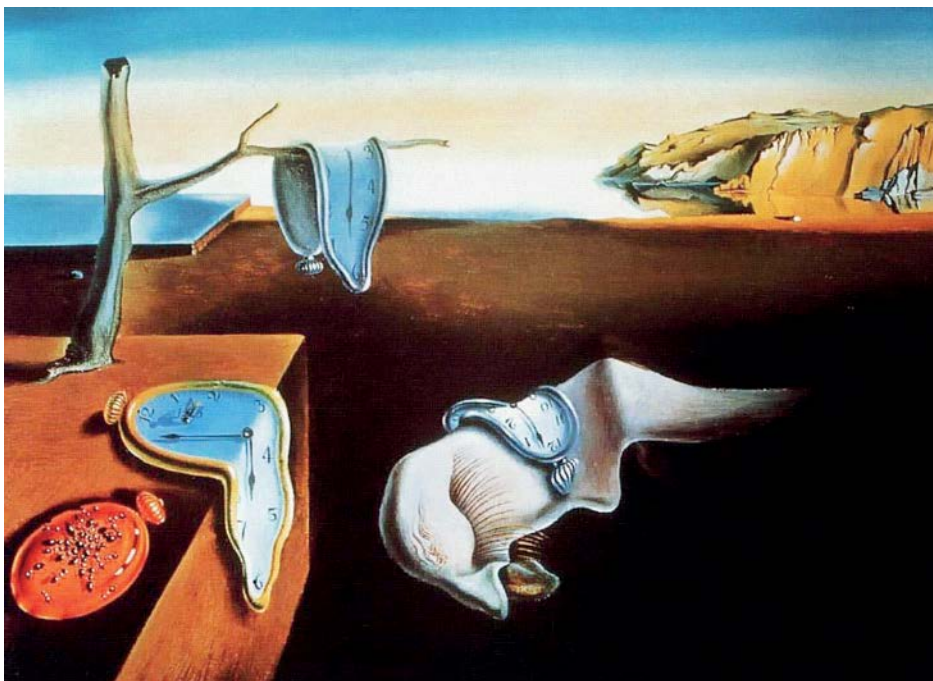
نشر جامی

صفحه ۶۴۶

۹۵۰۰۰ تومان



از آنجا که فوئنتس در سبک رئالیسم جادویی می‌نویسد، رفتیم سراغ «تداوم حافظه» اثر معروف سالوادور دالی که در خلق فضای سوررئال بسیار مشهور است



«آئورا» یک رئالیسم جادویی خاص از کارلوس فوئنتس است که خواندنش کار مخاطبان با حوصله است

این داستان عاشقانه نیست!

کتاب هم انتخاب کرده است. حتما فکر کرده‌اید از اینجا به بعد داستان عاشقانه پیش می‌رود! نه دیگر... این کار نویسنده‌های آمریکای جنوبی است که مدام ما را غافلگیر کرده و به مسیرهایی ببرند که حدس نمی‌زنیم و گیجمان هم می‌کنند. مونتررو در این رمان قرار است لابه‌لای نوشته شوهر فقید خانم پیر، راز پیرزن را کشف کند و عجیب آن است که این راز درباره خودش است! تقریباً تمام روایت در خانه‌ای قدیمی پیش می‌رود که شخصیت اصلی داستان یعنی مونتررو خود را در آن بازمی‌یابد. فضای خانه تاریک و محو است و با تصویرش ناگزیر مه غلیظی خیال‌تان را فرامی‌گیرد. بسیاری از مقصودهای نویسنده در حیواناتی که توصیف می‌شوند پوشیده شده‌اند. همچنین اشاراتی به بوهای متفاوت، برجسته کردن نقش نور، چشیدن مزه‌هایی در گلو، تمرکز روی حالت صداها و در نهایت نرمی و سختی اشیاء، همگی تداعی‌گر تلاش‌های فوئنتس برای درگیر کردن تمام حواس پنجگانه‌تان هستند که به یاری حس ششم‌تان خواهند آمد تا معما را حل کنید. در مجموع خواننده باید هشیار باشد و در هر وصفی که فوئنتس از محله، خانه، اتاق پیرزن، مجسمه‌ها، لباس‌های شخصیت‌ها و رفتار آنها می‌کند، با دقت تعمیق کند. در طول رمان، همان‌طور که لازم است، تمام احساسات مونتررو را درک کنیم و با او، در هر لحظه و با هر اتفاق، به شهود رسیده و به تدریج از راز پیرزن پرده برداریم. همین مسأله، خواندن این داستان را جذاب می‌کند. این داستان، به چاشنی قلم روان فوئنتس ودقت او در درگیر کردن تمام حواس خواننده در تصویرسازی‌هایش مجهز است. فوئنتس شما را زیر و آیه‌های سنگین، خسته و کسل و داستانش را زیر جملات اضافی دفن نخواهد کرد. آئورا داستان کوتاهی است، اما در بلندمدت ذهن‌تان را به خود مشغول می‌کند.

منتظرید آخرش را بگویم؟ بگذرید... اصلاً شدنی نیست. نمی‌خواهم همه راز را فاش کنم، این یکی را نیاز است خودتان بخوانید و ببینید ماجرایش از چه قرار است. اصلاً محال است لذت کشف یک راز دشوار آن هم به شیوه پیچیده فوئنتس را از شما بگیریم و کل این راز بزرگ را بر ملا کنیم!



زینب مرتضایی فرد

روزنامه نگار کتاب

تاریخدان جوان یک روز صبح در حال نوشیدن قهوه است که با یک آگهی استخدام مواجه می‌شود. هرچه آن را نگاه می‌کند، بیشتر مطمئن می‌شود این آگهی برای استخدام خود اوست. چند روزی تلاش می‌کند جلوی خودش را بگیرد و سراغ این موقعیت شغلی نرود، اما اگر نرود که داستان شکل نمی‌گیرد و ادامه پیدا نمی‌کند! پس بالاخره تسلیم می‌شود و پا می‌گذارد در مسیر رسیدن به شغلی که در آگهی دیده است. این مورخ جوان فلیپه مونتررو نام دارد. خالق او کارلوس فوئنتس است و اگر اهل خواندن ادبیات آمریکای جنوبی باشید، همین حالا تقریباً حدس زده‌اید که وارد فضایی جادویی خواهیم شد. او در طلب دریافت دستمزد ماهانه ۴۰۰۰ پسونی، روانه خانه خانم پیری به اسم کونسونلومی‌شود. جایی که قرار است معمایی را درباره تاریخ‌تان حل کند!

به محض ورود به محله، بوی قدمت به مشامش می‌رسد. مقاومت تاریخ در برابر تغییر، در صورت محله مشهود است. وارد خانه شماره ۸۱۵ می‌شود. به اتاق پیرزنی راهنمایی می‌شود که خرگوشی را در اتاقش زندانی کرده است. تمام خانه تاریک را با جزئیات از نظر می‌گذرانند، اما سعی می‌کند چیزی را لمس نکند. انگار تمام خانه خیالی است در خلصه که بالمسی محو می‌شود؛ خانه‌ای که پیرزن به آن چنگ انداخته و نمی‌خواهد به هیچ عنوان از دستش بدهد یا تغییر آن را ببیند.

پیرزن چروکیده کارش را این‌طور توضیح می‌دهد: او می‌خواهد فلیپه مونتررو یادداشت‌های شوهر از دست رفته‌اش، ژنرال یورننه را مرتب و خاطرات او را برای نشر آماده کند. علاوه بر این، از شروط کار این است که در خانه پیرزن اقامت داشته باشد تا همه چیز سریع‌تر پیش برود. پیرزن مدام می‌گوید فرصت زیادی ندارد. مونتررو اما در همین زمان اندک عاشق برادرزاده پیرزن می‌شود، دختری با چشمان سبز به نام آئورا که فوئنتس نام او را برای عنوان